

## برای نسلی که عاشق نمی‌شود...

### سارا شریعتی

[...] دیگر صبر نداریم. عاصی شده‌ایم، نه نسبت به واقعیتی که نمی‌فهمیم، بلکه نسبت به خودمان. نسبت به توهمات مان. به این که هر بار امید بستیم و هر بار ناکام ماندیم. این است که دل از حقیقت مان کنده‌ایم. [...] ایستاده‌ایم و سر به زیر شده‌ایم. پذیرفته‌ایم که بی ادعا باشیم، سرمان به کار خودمان باشد. جامعه و تاریخ را بسپاریم به دست سیاست‌مدار و قدرتمدار، و زندگی مان را بکنیم.

این ناامیدی را ما در چهره‌ی جوانان مان می‌بینیم. همین جوان‌ها که به ظاهر میهمانی می‌گیرند و می‌خوانند و می‌رقصند... ولی عاشق نمی‌شوند، شور ندارند، دل‌خوش نیستند، به هیچ چیز. در جستجوی امنیت هستند و موفقیت. همین جوانانی که می‌خواهند در لذت به فراموشی برسند. قهرمانان لذت در فلسفه، همه متفکرینی هستند که به لذت در غلطیده‌اند، چون شادی ندارند. امید ندارند. چهره‌های عبث هستند. لذت مستی، خماری... هرچه که بی‌خبری می‌آورد و بی‌حسی... در هیچ کدام اما، عشق و شور و امید نیست.

این ناامیدی را ما در ذهنیت مردم مان احساس می‌کنیم. تمام شهر حجله‌بندان مرگ امید این مردم است. مردمانی که خسته شده‌اند؛ که مجروح‌اند؛ که داغدار اند؛ که می‌خواهند باز ماندگان‌شان را از بالای سیاست و بیداد فقر حفظ کنند و مصون‌شان بدارند.

این ناامیدی را ما در سخن امروز روشن‌فکران مان، استشمام می‌کنیم. [...] ما امروز به امید، بیش از هر چیز محتاج‌ایم.

دوره‌ای بود دوره‌ی ما، بیست و چند سال پیش، ما سرشار از شور و شوق و امید بودیم. فلسفه‌یمان برای "تغییر جهان" بود و نه "تفسیر آن". جامعه‌شناسی مان برای به هم زدن نظم موجود بود و بر پای‌ی نظم اجتماعی نوینی. تاریخ مان گشوده بود و تاریخ فردا در دست‌های ما بود. می‌خواستیم انقلاب کنیم. نظم جهان را تغییر دهیم. مدینه‌ی فاضله‌ی خودمان را، در گروه کوچک مان، در جامعه‌ی بزرگ مان، در جهان، تحقق دهیم. همبستگی شعار ما بود و رفاه را جز در تقسیم‌اش با دیگران نمی‌خواستیم. بیست سال پیش، جامعه‌ی ما شاهد پیدایش و رشد هزاران گروه بود. به اسامی شان نگاه کنید: آرمان و مردم، دو مؤلفه‌ی ثابت بود. آرمان، آوا، ندا، صدا، فریاد... همه نشان از قدرت ما، عزم ما در رساندن حرف و حدیث مان به گوش دیگران داشت؛ و بعد، خلق، مردم، مستضعفین، کارگران... یعنی یک تجمع، یک جمع، چرا که ما رستگاری را برای همه می‌خواستیم. این پروژه‌ی مشترک ما بود. این جَبَلِ متین ما بود. ریسمان مشترک ما. این همان طنابی بود که ما را از چاه نجات می‌داد و به صعودمان وا می‌داشت.

اما این دوره، خوب و بد، گذشته است.

از آن زمان تا به امروز تحولاتِ بسیاری رخ داده است. در جهان، در ایران.

در جهان، افسون‌زدایی شده است. عصرِ انقلابات به سر رسیده است. عصرِ ایدئولوژی‌ها به پایان رسیده است. مذاهبِ امید، مذاهبی که وعده‌ی رستگاری و نجات می‌دادند، در بحرانند. روشنفکران، مرگِ ایدئولوژی‌ها را اعلام کرده‌اند. پایانِ تاریخ را اعلام کرده‌اند. انتظار به پایان رسیده است. دیگر سبزواری‌ها، هر روز اسبی را زین نمی‌کنند و بر دروازه‌ی شهر نمی‌بنند تا امامِ زمان اگر آمد، سوارش شود. امروز از صاحبِ زمان می‌خواهند که دیرتر بیاید تا امتحانِ کنکور باز هم به تعویق نیافتد.

سخن گفتن از امپریالیسم جدید، دیگر خریدار ندارد. گفتمانِ عدالت‌خواهی، مغلوبه شده است. از مذهبِ گفتن، زدگی ایجاد می‌کند. ملی‌گرایی کارِ پدران ما بود. در نتیجه، مبارزه با امپریالیسم‌مان را حواله می‌دهیم به سازمان ملل. سوسیالیسم‌مان را تقلیل می‌دهیم به خیرخواهی و حسَنات. مذهب‌مان را “تبدیل” می‌کنیم به معنویتی بی‌ضرر، و انقلابی‌گریِ دیروزمان را “تعبیر” می‌کنیم به جوانی و خامی.

اما مسائل ما آیا از آن زمان تا به امروز تغییر کرده است؟ آیا فقر و گرسنگی کم‌تر از دیروز است؟ نیاز به مذهبی که پشتوانه‌ی عدالت‌خواهی و دست در دستِ آزادی باشد، کم‌تر است؟ سلطه‌ی بی‌رقیبِ امپریالیسمِ جدید، مگر عیان‌تر از دیروز نیست؟ واقعیتِ جهانِ سوم مگر نه این‌که همچنان موجود است و امروز بیش از دیروز در زیرِ غلطکِ بازارِ جهانی دارد قربانی می‌شود؟ و مگر نه این‌که برای جلوگیری از آنچه که از پی مهاجرت‌های مکررِ جوانان و مغزهای جامعه - که فروپاشی ملی می‌نامند ما بیش از هر زمان نیازمند ایجاد یک روح ملی و احساسِ تعلقِ مدنی به این سرزمین هستیم؟

نسل ما، نسلِ دیروز، در پشتِ «نه» ای قهرمانانه، در پشتِ سنگرِ اصولِ اخلاقی و اعتقادی در برابرِ واقعیت می‌ایستاد. واقعیت را نمی‌پذیرفت.

رونو، خواننده‌ی فرانسوی می‌خواند: «جامعه! گرفتارم نخواهی کرد.»

پسوا، شاعرِ پرتغالی می‌نوشت: «...واقعیت! فردا بگذر. برای امروز دیگر کافیست...»

اخوان می‌گفت: «...بیا ره توشه برداریم، قدم در راهِ بی‌برگشت بگذاریم...»

هوگو می‌سرود: «...پاهایم اینجا، چشم‌هایم جایی دیگر...!»

نسل ما چشم‌هایش به جایی دیگر بود. نسل ما قدم می‌گذاشت در راهِ بی‌برگشت. امروزه امّا، عصرِ پذیرشِ واقعیت است. پذیرشِ سرنوشت. عصرِ دست کشیدن از آرزوهای بی‌سو و سرانجام است و دعاوی بی‌حساب و کتاب. و این واقعیتِ

جهانی، در ایرانی که تجربه‌ی انقلاب و جنگِ خارجی و داخلی و اصلاحات و... را همه در طی بیست سال تجربه کرده است، بیش‌تر نمادینه شده است. خسته شده‌ایم از این تجربه‌های مکرر و همه تلخ. اینست که پناه می‌بریم به امنیتِ زندگی شخصی، و از ادعاهای بلند و پروژه‌های مشترک‌مان دست می‌شویم و این‌همه را به حسابِ عقلانیت، پختگی و تجربه‌ی تاریخ می‌گذاریم.

به آهنگ‌های امروزی نگاه کنید: مدام به فراموشی‌ات می‌خوانند، به پذیرشِ واقعیت. اکتفا به آنچه که هست:

«گذشته‌ها گذشته... این کارِ سرنوشته... عمر کم، صفا کن...اگه نباشه دریا، به قطره اکتفا کن»

نسلِ دیروز بر سر حرف‌اش می‌ایستاد، تا آخر. تزلزل را خیانت می‌خواند و بُریدگی. نسلِ امروز اما «حرفش را پس می‌گیرد» و می‌خواند که «خیال نکن نباشی، بدونِ تو می‌میرم». می‌خواهد واقعیت را بپذیرد، در آن دخیل شود، حتی گاه دوستش داشته باشد، و به خود بقبولاند که می‌تواند به بازی‌اش بگیرد. می‌خواهد مثبت اندیش باشد، خوش‌بین. کار را یکسره کند. وارد صحنه‌ی واقعیت شود. در آن مشارکت کند.

روشنفکران‌مان به ما می‌گویند: «این»، درست است، «آن»، جوانی بود و خامی. ما باید تجربه‌ی تاریخ را در نظر داشته باشیم. باید فرزندِ زمانه‌ی خویش باشیم. امروز عصر، عصرِ عقلانیت است. ادعاهای گذشته را نگاه کنیم: انقلابِ اجتماعی. سوسیالیسم. جهانِ سوم گرایی. مذهبِ سیاسی. مردم‌خواهی... همه‌ی این‌ها را تجربه کردیم و امروز به اینجا رسیده‌ایم. در نتیجه، تجربه‌ی تاریخی حکم می‌کند که در حرف‌ها مان تجدید نظر کنیم.

اگر ما مبارزینِ دیروز می‌گفتیم: آرمان و مردم، امروز باید بگوییم: عقلانیت و فرد. اگر ما مذهبی‌های دیروز می‌گفتیم: مذهبِ ایدئولوژیک یا به قولِ بازرگان، مسلمانِ اجتماعی، امروز باید بگوییم: معنویتِ فردی، دینداریِ خصوصی. اگر ما روشنفکرانِ چپِ دیروز می‌گفتیم: سوسیالیسم، امروز باید بگوییم: نیکوکاری، کار حسنه، خیرخواهی. اگر ما جهانِ سومی‌های دیروز می‌گفتیم: راهِ سوم، امروز باید بگوییم، دمکراسیِ لیبرال. باید واقعیتِ جهانی شدن و نسبتِ مرزهای ملی را پذیرفت.

از طرفی، مذهبِ اجتماعی هم، تجربه‌ی خودش را پس داده است. انقلاب هم کردیم و دیدیم که چه بود. سوسیالیسم هم که دیوارش فرو ریخت و راه سوم هم که به بیراهه انجامید... این حرف‌ها را تاریخ منسوخ کرده است. این لیلی و مجنون‌ها به درد ادبیات می‌خورند، واقعیت‌ها را باید پذیرفت، با همه کاستی‌ها و کمبودهایش، و گرنه متعصب خواهید ماند، جزمی، تنگ نظر و خشونت‌گرا!

و نسلِ امروز قبول کرده است که کم‌توقع باشد و واقع‌بین، و دل خوش کند به «به - بود» همین واقعیت.

نتیجه‌اش اما چه شده است؟ نتیجه‌ی این حرف‌شنوی‌ها از گفتمان غالب چه شده است؟ نتیجه‌اش این شده است که ما به دلیل شکست الگوهایمان، در ارزش‌هایمان نیز تجدید نظر کرده‌ایم. در آرمان‌ها و آرزوهایمان. چون الگوی سوسیالیسم شکست خورد، سوسیالیسم را کنار گذاشتیم. چون الگوی مذهب اجتماعی با قدرت و منافع قدرت در هم آمیخت و به فاجعه انجامید، دینداری اجتماعی و متعهد به مردم را هم کنار گذاشتیم. چون (دولت) متولی ملت شد، تعلق ملی را زیر سوال بردیم و جز به گریز نمی‌اندیشیم و چون به همه‌ی امیدهای ما خیانت شد، طناب را رها کردیم و در چاه واقعیت روزمرگی‌مان، به بقاء خود می‌اندیشیم.

در جستجوی خود، مارگزیده شده‌ایم، این است که از هر آنچه که خاطره و خطر این گزیدگی را دوباره زنده و نزدیک می‌کند، گریزان‌ایم. جستجو را کنار گذاشته‌ایم و به مصون نگه داشتن آنچه که هست، بسنده می‌کنیم. اما این تجربه‌های همه تلخ، بایستی توشه‌ی ما برای ادامه‌ی جستجو باشد. مگر نه این‌که به گفته‌ای: «...ضربه‌ای که هلاک‌مان نمی‌کند، قوی‌ترمان خواهد کرد...»؟ صحبت بر سر پابندی به الفاظی چون ایدئولوژی، سوسیالیسم، دمکراسی و... نیست. وفاداری ما نه به پوسته که به مغز است. مغز را برداریم و پوسته را رها کنیم. شریعتی می‌گفت برای من سوسیالیسم یک نظام اقتصادی نیست، فلسفه‌ی زندگی است. برای ما نیز، ایدئولوژی یک سیستم بسته‌ی عقاید نیست، همان است که نسل جوان امروز از «مَرام» مراد می‌کند؛ مَرام به معنای تعهد و پابندی به اصول و ارزش‌هایی.

از دو موضع به ایدئولوژی انتقاد می‌شود:

نخست (از موضع) دمکراسی لیبرال که خود، مدار ایدئولوگ‌هاست و با رسم و رسوم یک ایدئولوژی، در واقع با اسم ایدئولوژی درگیر می‌شود. و دیگری از موضع پُست مدرن و نقد ایده‌سالاری. در اینجا ما اما از ایدئولوژی، معنا و مرام و جهت را مُراد می‌کنیم.

فرناند دومون، جامعه‌شناس و متکلم کانادایی می‌گوید: «...در هر دوره به ما گفتند که عصر پایان ایدئولوژی‌ها سر رسیده است و پایان ایدئولوژی‌ها را هم چون پایان توهمات به ما نمایانند. در حالی که پایان ایدئولوژی‌ها، پایان توهم نبود، پایان امید بود. جامعه‌ای که پروژه‌ی مشترکی ندارد به چه کار می‌آید؟ پس بگذاریم تاریخ را قدرت‌ها بسازند...».

این کاری است که ما امروز در صدد آن هستیم.

تاریخ یعنی چه؟ تاریخ یعنی حافظه‌ی ما؛ خاطره‌ی ما؛ گذشته‌ی ما؛ واقعیتِ دیروزِ زندگی ما و مگر نه این‌که هر حرکتِ جدیدی، اگر بخواهد که نو باشد، اولین کارش ایستادن در برابر سازندگان این تاریخ، و صاحبان این شناسنامه‌هاست؟ ایستادن در برابر این حافظه‌ایی که به ما می‌گوید که: *یادت نرود! همین کارها را ما در جوانی کردیم، دیدید که چه نتیجه‌ای*

د/د. همین سستی که به من می‌گوید: همیشه همین بوده است؛ از قدیم تا ابد. همین گذشته‌ای که مدام به من هشدار می‌دهد، از حرکت باز می‌دارد و ناامیدم می‌کند.

چاره را نسل امروز در گریز یافته است؛ گریز از این وطنی که دیگر مأوایش نیست، که در آن هیچ‌کاره است، که مدام تحقیر و طردش می‌کند. و نسل ما، نسل دیروز، در واکنش به همه‌خواهی دیروز، امروز چاره را در کم توقعی یافته است؛ در «اکتفای به قطره»، در «زمانه با تو نسازد، تو با زمانه بساز»، در «گلیم خود را از منجلا ب واقعیت بیرون بکش». همین مردمی که در شرایط انقلاب، یا در شرایط تهاجم دشمن خارجی، حماسه‌ها آفریدند و سرمشق شدند، امروز جز به امنیت اقتصادی و اجتماعی فرد خود، یا خانواده‌ی خود، نمی‌اندیشند. دغدغه‌های اجتماعی، در بهترین حالت، به پرداخت خمس و زکات ثروت خویش، تقلیل یافته است و احساس تعلق به یک ملت، یک سرنوشت مشترک، دیگر وجود ندارد.

در برابر دیکتاتوری این واقعیت، سلاح ما چیست؟ نه قدرتی داریم و نه امکاناتی. تنها امید است و تنها ایمان است که به ما این قدرت و این امکانات را خواهد داد؛ امید به آینده‌ای که ما در ساختن آن سهیم‌ایم و ایمان به آرمان‌ها و ارزش‌هایی که معنای زندگی مایند.

یکبار دوستی از من پرسید چه باید کرد؟ و در برابر هر راهی، کاری، پیشنهادی که به او می‌کردم، مشکلات و موانع و واقعیت‌های اجتماعی بازدارنده‌اش را برمی‌شمرد. همه درست و دقیق و واقع‌گرایانه. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. به او گفتم تو راست می‌گویی. اما، پیش شرط هر کاری، نه امکاناتی است که در اختیار داریم و نه قدرتی که از آن بهره‌مندیم، پیش شرط هر کاری، دوست داشتن است. باید اول این ملت، این مردم، این سرزمین را دوست داشت، باید به این سرزمین تعلق داشت، باید به سرنوشت مشترک اندیشید تا بد و خوبش، بد و خوب خودمان باشد و بعد، بتوانیم در جهت تغییرش بکوشیم.

صحبت قبلی من، صحبت از وفاداری بود؛ وفاداری به یک مفهوم: مفهوم انسان جدید. و به یک حرکت: آغاز دوباره‌ی تاریخ. وفاداری‌ای که از آن سخن می‌گفتم، وفاداری به ارزش‌های خودمان علی‌رغم واقعیت موجود بود؛ وفاداری به همان عشق، همان آرمان‌ها، همان اصول، همان ارزش‌ها، همان بلندپروازی‌ها که ما را تا به اینجا کشاند؛ جستجوی مدام و از پا نشستن. مگر نه این که ما همچنان، هنوز، به آن آرمان‌ها و به آن دستاوردها معتقدیم؟ پس بیاییم به جای دست شستن از دعاوی خودمان، این مفاهیم تحریف شده را «باز تعریف» کنیم و این ارزش‌های غصب شده را دوباره تملک کنیم. بیاییم پس از شستشوی این مفاهیم و بازگرداندن‌شان به شأن اولیه‌ی خود، نسبت به آنها ادعای مالکیت کنیم.

ادعای مالکیت کنیم نسبت به سرزمین خودمان.

ادعای مالکیت کنیم نسبت به گفتمان عدالت‌خواهی؛ همان گفتمانی که امروز در جامعه‌ی ما، آنها که در برابر آزادی ایستاده‌اند، مدعی‌اش هستند.

ادعای مالکیت کنیم نسبت به گفتمان دموکراسی، همان دموکراسی که امروز سرمایه‌داری جدید، ملکِ مطلقِ خود می‌داند. بیاییم در یک پروژه‌ی رهایی‌بخش مشارکت کنیم و ارزش‌های خودمان را از چنگالِ مدعیان و صاحبانِ شناسنامه‌دارش درآوریم. به میراثِ خودمان وفادار باشیم.

نیم قرن پیش، مصدق از ملتِ ایران سخن می‌گفت. بازرگان، از مسلمانِ اجتماعی سخن می‌گفت. طالقانی از شوراهای عدالت‌خواهی صحبت کرد. شریعتی، الناس را ترجمانِ اجتماعیِ الله می‌دانست.

امروز ما از این همه، دست کشیده‌ایم. تعلقِ ملی را به نامِ جهانی بودن، کنار گذاشته‌ایم. دین‌مان را خصوصی کردیم تا کم‌تر هزینه داشته باشد. عدالت‌خواهی را رها کردیم چون (جریان) راست متولیِ آن است. دموکراسی لیبرال را تنها روایتِ موفق و ممکن قلمداد می‌کنیم، چون آن تجربه‌های دیگر ناکام مانده بود. امروز ما با عقب‌نشینی داریم به حلِ معضلات‌مان می‌پردازیم، ولی مسائل همچنان باقی است.

در میهمانی‌ای، یکی از اقوام ما که دو فرزندش تاریخ خوانده‌اند، گفت: «لعنت بر کسی که بگذارد فرزندانش تاریخ بخوانند» و از این سخن این منظور را داشت: «...مومن از یک جا، دوبار گزیده نمی‌شود...».

من این صحبت را تکمیل می‌کنم:

گاه مومن می‌بیند که چون گزیده شده است، دیگر ناتوان است. می‌خواند که از این گزیدن‌ها باید درس گرفت و احساس می‌کند که کاری از او ساخته نیست. گاه طاقتش طاق می‌شود، در این حال، مومن، اگر مومن است، در ایمانش تجدید نظر نمی‌کند. چون ایمانش را تصاحب کرده‌اند، طردش نمی‌کند. چون ایمانش تحقق نیافته است، از او دست نمی‌کشد. چون به ایمانش نمی‌رسد، انکارش نمی‌کند. چون واقعیت علیه حقیقتِ اوست، تسلیم نمی‌شود. مومن، معنای وجود خود را، زندگیِ خود را، در وفاداری به ایمانش می‌داند. مومن این وفاداری را بر مقبولیتِ عامه یافتن، ترجیح می‌دهد. مومن از زندگیِ خودش شهادت می‌سازد و خودش الگوی ارزش‌های خودش می‌شود.

مومن چون یکبار گزیده شد، از پا نمی‌افتد.

عشق، ایمان، امید، آرمان‌ها، معنا و دینامیسم حرکتِ تاریخ‌اند. وفاداری به این ارزش‌ها، ما را به جستجو و خَلقِ الگوهای جدید وا می‌دارد. این وظیفه و مسئولیتِ امروزیِ ماست.